

مجموعه  
ادبیات  
داستانی  
جهان ۱۷

عایشه کولین

# پایان



ترجمه پری اشتری

## دریا

می خواهم لنگر بیندازم و در بندری که هستم، بمانم

صدای زنگ پیام را که شنیدم، با گوشه چشم به تلفن که بالای سر هاکان<sup>۱</sup> بود، نگاه کردم. حتماً باز هم از یکی از ده‌ها شرکتی که برایشان درخواست کار داده‌بود، پیام رد فرستاده‌بودند. حمام بود. صدایش زدم، نشنید. باز کنم و نگاه کنم؟ دستم را دراز کردم و صفحه گوشی را لمس کردم. چیزهایی به انگلیسی نوشته شده بود، درست لحظه‌ای که می‌خواستم بخوانم، هاکان با حوله بزرگی دور کمر و در حال خشک کردن موهایش با حوله کوچک‌تر، وارد اتاق شد.

گفتم: «برات پیام اومد...»

اهمیت نداد. تکرار کردم.

گفت: «بعدهاً نگاه می‌کنم.» کمی در اتاق گشت و بعد تلفنش را برداشت و بیرون

رفت.

با خود فکر کردم، محتوای پیام هر چه بود، نمی‌خواست پیش من بخواند. گونه‌هایم شروع به سوختن کردند. بچه که در حال شیر خوردن بود انگار متوجه آسفتگی ام شد،

چون دست‌وپا زد و صدای عجیبی از دهانش درآورد. از سینه‌ام جدایش کردم و روی شان‌ام گذاشتمش تا آروغ بزند. درواقع وقت از شیرگرفتیش رسیده اما در روستایی که زندگی می‌کنیم بچه‌ها تا دوسالگی شیر می‌خورند و من هم برای این‌که خودخواه تلقی نشوم، منتظرم که یک سالش تمام شود و بعد شیردادن را قطع کنم. در این ده، به‌جز همسایه‌هایم کسی را ندارم و به آن‌ها احتیاج دارم. وقتی آدا دل‌درد دارد، یا موقع غذاپختن، یا هنگام سروکله‌زدن با باغچه و در هر تنگنایی، آن‌ها مشاورم هستند. با دیگر دوستانم، یعنی آن‌ها که در شهرهای مختلف ساحل اروپا پخش شده‌اند، از طریق اینترنت ارتباط دارم و اگرچه دیگر دردی از من دوا نمی‌کنند اما کمکم می‌کنند که اتفاقات دنیای هنر را دنبال کنم و روزم را با پیام به آن‌ها پُر کنم. آن‌ها دوستانی هستند که پشت‌سر باقی مانده‌اند.

هاکان به اتاق برگشت، تلفن را در جای قبلی گذاشت و حوله دور کمرش را روی تخت انداخت، درحالی‌که اگر من چنین کاری می‌کردم، فوری اعتراض می‌کرد که حوله خیس را روی تخت نگذار. با حرکتی سنگین شروع به لباس پوشیدن کرد. یک لنگه جورابش روی میز کنسول بود اما خم شد و زیر تخت را نگاه کرد. جلوی چشمش را نمی‌بیند! این مرد ذهنش مشغول است!

«من دارم می‌رم، چیزی لازم داری بخرم؟»

«تو چیزی از من قایم می‌کنی؟»

به چشمانم نگاه نمی‌کرد: «چی رو می‌خوام قایم کنم؟»

«پیام از طرف کی بود؟»

«چیز... در مورد کاری که درخواست داده بودم.»

«آگه این طوره چرا نمی‌گی. قبول کردن یا بازم رده؟»

«دریا! الان عجله دارم، وقتی برگشتم، حرف می‌زنیم.»

در دل گفتم، بعد از این‌که یه دروغ درست و حسابی سر هم کردی؟

«آره یا نه... همین یه کلمه ان‌قدر سخته؟»

«نه نیست اما... موقعیتی هست که باید در موردش یه کم توضیح بدم. ببین داری

وقتم رو تلف می‌کنی! وقتی برگشتم، توضیح می‌دم.»

«چی رو از من قایم می‌کنی هاکان؟ مگه قرار نبود تحت هر شرایطی با هم روراست باشیم؟»

«البته که، همیشه! وقتی برگشتم حرف می‌زنیم!»

نه نمی‌توانستم تا برگشتنش صبر کنم. از روی تخت بلند شدم، آدا را آرام روی فرش گذاشتم.

«کسی توی زندگیت هست؟»

«ای بابا!!!!!! این دیگه از کجا اومد؟»

«چرا از اتاق رفتی بیرون پیامت رو خوندی؟ آگه مسئله کاره چرا به من نمی‌گی؟»

«دریا! چرت نگوا حالا که باور نمی‌کنی...» تلفنش را به سمت من دراز کرد:

«بگیر بخون، با چشم‌های خودت ببین!»

برای لحظه‌ای از کارم شرم‌منده شدم. خیلی خجالت کشیدم.

«البته که نگاه نمی‌کنم. من چرا باید تلفن تو رو انگولک کنم... اما این رفتار

مرموزت... می‌دونستی این اواخر خیلی عوض شدی؟»

«چه جوری عوض شدم؟»

«همه‌ش توی فکری، ناراحتی، صورتت درهمه. معلومه که یه دردی داری اما چرا

از من قایم می‌کنی، نمی‌دونم!»

«قایم نمی‌کنم فقط می‌خوام توی زمان مناسبی بگم.»

بازویی را که گرفته بودم رها کردم.

«آه البته! چطور حدس نزدم. باید به زمان تکامل کسی که کانون زندگیش طبیعته

دقت کرد! دیگه نمی‌دونم اون‌ی که توی ذهنه، درخته، میوه‌س یا سبزیه بالاخره هرچی

که هست باید چند سال صبر کنم برسه، محصول بده بعد بفهمم چی. زیتون رفته

توی دسته میوه‌جات؟ این درخت زیتونی که کاشتی نکنه باید منتظر باشیم از یه شاخه

دیگه یه تبعید دیگه میوه بده؟»

«دریا! چیزی که منتظرش بودم جواب از یه شرکت معماری بود! خیلی وقت بود

منتظر بودم. بالاخره جواب دادن، همین!»